

به خاطر تو

می هاچیمو کو

مترجم: صالحه ترابی نوا



به خاطر تو

..... نویسنده: می هاجیموکو • مترجم: صالحه ترابی نوا
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۱۸-۹

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: هاجیموکو، می، ۱۹۴۴-م. □ Hachimoku, Mei, ۱۹۹۴ □ عنوان و نام پدیدآور: به خاطر تو/می هاجیموکو؛ مترجم صالحه ترابی نوا؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۱۸-۹ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Kinou no haru de, kimi wo matsu. □ یادداشت: کتاب حاضر از برگردان انگلیسی با عنوان «Wait for me yesterday in Spring», ۲۰۲۲. □ به فارسی ترجمه شده است. □ موضوع: داستان های ژاپنی -- قرن ۲۰ م. □ ۲۰th century -- Japanese fiction □ شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه، ۱۳۶۹-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۸۶۵ □ رده بندی دیویی: ۶۳۵/۸۹۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۹۴۰۵۲ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول: اول آوریل، سه بعد از ظهر.....	۷
میان پرده ۱.....	۲۷
فصل دوم: پنجم آوریل، شش بعد از ظهر.....	۳۰
میان پرده ۲.....	۵۳
فصل سوم: چهارم آوریل، شش بعد از ظهر.....	۵۶
میان پرده ۳.....	۹۰
فصل چهارم: سوم آوریل، شش بعد از ظهر.....	۹۸
میان پرده ۴.....	۱۲۳
فصل پنجم: دوم آوریل، شش بعد از ظهر.....	۱۲۸
میان پرده ۵.....	۱۴۵
فصل ششم: اول آوریل، شش بعد از ظهر.....	۱۶۵
میان پرده ۶.....	۱۷۸
فصل آخر.....	۱۷۹



با غم و اندوهی که گویا فراتر از آن در ذهنم نمی‌گنجید، از این خیال خام که شاید تحلیل بیش از حدِ غم و غصه‌هایم می‌تواند دردی از من دوا کند دست کشیدم و سرم را به سوی آسمان گرفتم، گویی می‌خواستم از این هزارتوی بدبینی فاصله بگیرم. برخلاف انتظارم، ذره‌ذره پهنه نیلگون آسمان به آرامی و صافی‌ای که آرزو می‌کردم بود. کورکور تنها و سیاه‌رنگی در آسمان به شکل عدد هشت انگلیسی حرکت می‌کرد و هنگامی که زمین را برای یافتن شکار بعدی‌اش دید می‌زد، نفیر محزونش از بالا به گوش می‌رسید. از طرف دیگر ماه که در حال غروب بود مانند قطره شیری آرام و بی‌حرکت در آسمان صبح به چشم می‌خورد.

در هوای تازه ساحل نفس عمیقی کشیدم و مقداری اکسیژن تازه به مغز خسته‌ام رساندم. نمک موجود در نسیم باعث شد آب بینی‌ام راه بیفتد. کوچک‌ترین شکوفه آلو را در میان بوی همیشگی نمک دریا چیدم. بهار آخرین سال دبیرستانم بود. هفده سال داشتم.

سرم را پایین انداختم و به مسیر پیش‌رویم چشم دوختم و در حالی که موج‌ها به سد دریایی برخورد می‌کردند، در امتداد ساحل به سوی خانه سلانه سلانه قدم برمی‌داشتم. این مسیر به هیچ وجه مستقیم‌ترین راه برگشت به خانه نبود، اما برای من که نیاز داشتم کمی فکر کنم خوب بود.

به شب گذشته فکر کردم؛ به آن رخداد سرنوشت‌ساز که عامل همه این اتفاقات و مخصوصاً برای من به نوعی پایان محسوب می‌شد. واقعیت آن هنوز کاملاً مشخص نشده بود. تمام اتفاقات شب گذشته را بارها و بارها در ذهنم مرور می‌کردم و مدام از خودم می‌پرسیدم که آیا این واقعاً همان فرجامی بود که می‌خواستم یا کار دیگری هم بود که می‌توانستم انجام دهم؛ آیا می‌توانستم تصمیم متفاوتی بگیرم و فرجام بهتری رقم بخورد. هرچه بیشتر در این مورد فکر می‌کردم، احساس می‌کردم ذهنم بیشتر در باتلاق فرومی‌رفت. هر تلاشی که برای رهایی می‌کردم بیشتر در باتلاق حسرت و پشیمانی فرومی‌رفتم.

با این حال سعی می‌کردم که فکر را جمع و جور کنم تا بتوانم متمرکز شوم، هرچند که موفق نمی‌شدم. قبل از این که متوجه شوم، جلوی در خانه‌ام ایستاده بودم. داخل راهرو رفتم و کفش‌هایم را درآوردم و حتی بدون این که برگشت خود را اعلام کنم،

مستقیم به سمت اتاقم رفتم. اراده چندان قوی ای نداشتم که مشغول انجام کاری شوم، بنابراین خودم را روی تخت پرت کردم و سعی کردم با هر آه جان فرسایی که می کشم سیل بی پایان افکار آزاردهنده را از سرم بیرون کنم. طولی نکشید که احساس خستگی و فرسودگی به سراغم آمد. منطقی بود، چون از دو شب قبل پلک روی هم نگذاشته بودم.

به محض این که پلک هایم را روی هم گذاشتم، موجی از خاطرات مانند اسلایدهای یک پروژکتور سقفی پشت سرهم از خاطرم گذشتند. خاطرات آکاری^۱ و چند روز گذشته که با هم سپری کرده بودیم. در یکی از آن روزها می خندید، روز بعد گریه می کرد و روز بعدش صورتش در کولاک از سرما سرخ شده بود. هنگامی که این تصاویر از مقابل چشمانم می گذشتند، فهمیدم که چه قدر خوشحالم از این که این لحظات ارزشمند و زودگذر را با او سهیم شده بودم.

حضورش در کنارم، صحبت کردن با او، شنیدن حرف هایش و وجودش کافی بود تا در زندگی بی ارزش و غم انگیزم احساس آرامش کنم. دقیقاً به همین دلیل بود که به رغم تصمیم هایی که گرفتم یا تصمیماتی که در آینده می گرفتم، با خودم عهد بستم هر کاری کنم تا...

قبل از این که افکارم را به پایان برسانم، بالأخره ذهنم تسلیم خواسته مصرانه بدنم شد و بیهوش شدم.



فصل اول: اول آوریل، سه بعد از ظهر

برای اولین بار در این دو سال در کشتی مسافری کوچک اما معروفی نشسته بودم و حرکت آرام موج ها مرا از این طرف به آن طرف تکان می داد. از روی صندلی ام که کنار پنجره بود می توانستم تقریباً همه ردیف های صندلی ها را بشمارم. در این کشتی صد و چند صندلی عجیب وجود داشت. اگر اشتباه نکنم، هنوز هم نمی توانی تعداد مسافرهای موجود را با یک دست بشماری. سرم را بالا آوردم و به ساعت دیواری کهنه نگاه کردم و متوجه شدم که ساعت سه بعد از ظهر است. دقیقاً شش ساعت بود که توکیو را ترک کرده بودم. آرنجم را روی لب پنجره گذاشته بودم، سرم را به کف دستم تکیه دادم و آه کوتاه و حسرت باری کشیدم.

به یک دلیل کلیشه‌ای و رقت‌انگیز از خانه بیرون زده بودم. هربار که سعی می‌کردم افکار ناخوشایند را از سرم بیرون کنم، موج افکار با سرعت بیشتری هجوم می‌آوردند. اگر بخواهم منصف باشم، من هم کمی مقصر بودم. درست نبود که کلاس‌های تقویتی تعطیلات بهاره‌ام را بیچانم. وقتی برای لاپوشانی کردن آن بایک بهانه غیرموجه، به جای مدرسه به کتاب‌فروشی رفتم و پدرم مچم را گرفت، فقط اوضاع را بدتر کردم. سعی کردم طوری وانمود کنم که رمان آبکی علمی‌تخیلی‌ای که در حال ورق‌زدنش بودم، به خاطر استفاده کاربردی‌اش از مفاهیم فیزیک، پیشنهاد معلم‌مان بود.

غیر از این دو اشتباه اول، جداً باور داشتم که مقصر بسیاری از اشتباهات پدرم بود. طوری که او به محض رسیدن به خانه به من توپید و حیف‌نون، بچه‌دبیرستانی اخراجی، مایه سرشکستگی خانواده و مأیوس‌کننده صدایم کرد، به نظرم خیلی غیرمنصفانه بود. بسیاری از حرف‌هایی که زد عملاً زخم‌زبان بودند.

می‌دانستم که پیچاندن کلاس‌هایم اشتباه بود. کاملاً قبول داشتم، اما پدرم بود که اصرار داشت اول از همه در کلاس‌های تقویتی شرکت کنم. قطعاً اشتیاقی نداشتم که تعطیلات بهاره را در مدرسه بگذرانم، اما پدرم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. درست است که او شهریه و مخارج مرا پرداخت کرده، اما این ایده خودش بود که من با او در توکیو زندگی کنم. هنوز آن جا ایستاده بودم. سرم را پایین انداختم و اجازه دادم پدرم مدام سرزنش کند، در حالی که در تمام آن مدت جلوی خودم را گرفتم تا سرش فریاد نکشم: چه قدر بی‌منطق هستی!

آخرین طعنه‌ای که پدرم زد دور از انتظار بود و کاسه صبرم را لبریز کرد. راستش شک داشتم که قبل از به زبان آوردنش فکر کرده باشد.

«می‌دونستم که برگردوندن تو به توکیو اشتباهه.»

آن جمله خیلی برایم گران تمام شد. احساس می‌کردم کسی با چوب بیسبال ضربه محکمی به سرم زده. بعد از دو سه ثانیه مات و مبهوت ماندن - شاید هم بیشتر از دو سه ثانیه طول کشید، راستش دقیقاً نمی‌دانم - با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم. بدون هیچ توجهی به داد و فریادهای پی‌درپی پدرم، چند دست لباس و مقداری لوازم ضروری را به زور در یک ساک چپاندم و صبح روز بعد، به محض این که از خواب بیدار شدم، از خانه بیرون زدم. بیشتر از نصف روز از آن مشاجره گذشته بود، اما هنوز هم فکر کردن به آن باعث می‌شد از ناراحتی دندان‌هایم را به هم بفشارم. زیر لب غر می‌زدم: «خوبه خودت پیشنهاد دادی که بیام...» هوای گرم روی شیشه پنجره بخار کرده بود.

می دانستم که مرور زنجیره وار این اتفاقات در ذهنم هیچ سودی برایم نداشت، بنابراین تصمیم گرفتم این افکار را رها کنم و به اقیانوس بی انتها چشم بدوزم. اواسط بعد از ظهر بود و موج ها زیر نور خورشید سوسو می زدند. آب اقیانوس آبی تیره و آن روز نسبتاً متلاطم بود و کشتی کوچک پس و پیش می شد و به این سو و آن سو تکان می خورد. راستش همین باعث شد کمی احساس دریا زدگی کنم، اگرچه ممکن بود که ربطی به تلاطم دریا نداشته باشد. احتمالاً حالت تهوعم به خاطر اضطرابی بود که داشتم.

با وجود این، از روی صندلی ام بلند شدم و به سمت جلوی کشتی رفتم تا هوایی تازه کنم. هنگامی که روی عرشه رفتم، باد شدیدی وزید و کلاه گرم کنم را بلند کرد و آن را پشت گردنم تکان می داد. بهار سردی بود؛ سردتر از بادی که می وزید، اما همان هوای تازه روح انگیزی بود که دنبالش بودم. آن باد سرد ناراحتی و اندوهی که در سر داشتم را پراند و حالا احساس بهتری داشتم.

نگاهی به اطراف انداختم، اما روی عرشه که در معرض باد قرار داشت کسی نبود. با گام های آهسته و شمرده به سمت دماغه کشتی رفتم. درست پیش رویمان می توانستم مقصدمان را ببینم؛ جزیره دورافتاده بسیار کوچکی که قبلاً آن را خانه می نامیدم، ولی دو سال می شد که به آن جا نرفته بودم، سودشیمای^۱.

خیلی زود به بندرگاه سودشیمای رسیدیم. ساکم را روی دوشم انداختم و آماده پیاده شدن از کشتی شدم. به محض این که از کشتی پیاده شدم و بندر را ترک کردم، متوجه شدم طرز راه رفتن یک نفر که در پیاده رو آن سوی خیابان بود به نظرم آشنا می آید. با وجود این که موهایش نسبت به دو سال پیش کمی بلندتر بود، اما به هر حال آن موهای کوتاه تیره و قامت بالهت را شناختم. من آکیتو هوشینا^۲ را دیدم.

زمانی که در سودشیمای زندگی می کردم، او تقریباً بهترین سلبریتی آن جزیره کوچک بود. با آمادگی جسمانی خارق العاده و مهارت هایی که در بیسبال داشت به تنهایی تیم بی نام و نشان بیسبال دبیرستان ما را به مسابقات ملی در کوشین^۳ برد؛ دستاوردی که باعث شد تا مدت ها کل مردم شهر در موردش حرف بزنند. او کسی بود که هر پسر بچه ای از جمله خودم در آن جزیره دلش می خواست وقتی بزرگ می شود مانند او شود. از آن جایی که سه سال از من بزرگ تر بود... پس الان بیست سالی داشت. به این فکر می کردم که این روزها مشغول انجام چه کاری است. در گذشته چند باری با هم برخورد داشتیم، برای همین فکر کردم که صدایش بزنم و به او سلام کنم، اما پیش از این که تصمیمم را بگیرم، در باجه بلیت فروشی کشتی برون مرزی (کشتی ای که عازم

1. Sodeshima

2. Akito Hoshina

3. Koshien

خارج از کشور است) ناپدید شد. رسماً فرصت پیش آمده را از دست دادم. «... اوه، چه می شه کرد. شاید دفعه بعد بتونم باهاش حرف بزنم.»

تصمیم گرفتم اگر فرصت دیگری پیش آمد، با اعتماد به نفس بیشتری به سمتش بروم. تغییر مسیر دادم و از باجه بلیت فروشی دور شدم و به سمت جایی رفتم که می دانستم موقتاً می توانم آن جا بمانم، خانه مادر بزرگم.

از میان چند ساختمان گردشگری و مسافرخانه های سنتی که در اطراف بندر قرار داشتند گذشتم و به سمت خیابان های مسکونی باریک و شیب دار رفتم. با این که در توکیو به دنیا آمده بودم، اما بخش زیادی از عمرم را در سودشیما گذرانده بودم. مانند دانش آموزان دبیرستانی اهل توکیو زندگی می کردم، اما در سودشیمای کوچک و دور افتاده بود که سرنوشت سازترین سال های عمرم یعنی دوره ابتدایی و دبیرستان را گذراندم. سودشیما برایم فراتر از زادگاه بود، حسی که باید نسبت به توکیو داشته باشم. در واقع می توان گفتم آمدن به سودشیما فرار از خانه نبود، بلکه بازگشت به خانه محسوب می شد... البته این چیزی را تغییر نمی داد.

هنگامی که بالا و پایین خیابان های سودشیما را ورنانداز می کردم، با خودم فکر می کردم که همه چیز مانند دو سال قبل است و هیچ چیز تغییر نکرده. همه چیز تقریباً همان گونه بود که به یاد داشتم. چیزی جز خانه های قدیمی ژاپنی در خیابان های این محله به چشم نمی خورد و خبری از ساختمان های مدرن نبود. این انفعال و هم آور که فراتر از تداعی خاطرات گذشته بود، ذهن را مستقیماً به سوی حیطه کسل آور رکود می برد.

بعد از حدوداً ده دقیقه پیاده روی در خیابانی شیب دار، مقابل یک خانه چوبی دوطبقه که پلاکی با نام فونامی^۱ روی در ورودی اش نصب شده بود ایستادم. به خانه رسیدم. همان طور که طبق معمول تقلا می کردم تا در شل وول را که به سختی در چهارچوب چفت می شد باز کنم، مادر بزرگ را صدا زدم و او از اتاق نشیمن بیرون آمد تا به من خوشامد بگوید.

مادر بزرگ در حالی که چین و چروک های صورتش کشیده می شدند و لبخندی آرامش بخش روی صورتش نقش می بست گفت: «کانائه^۲، به خونه خوش اومدی.» او اواخر دهه هشتم زندگی اش بود، اما مثل همیشه شق و رِق می ایستاد. با این اوصاف، نسبت به سنش خیلی سرزنده بود. از این که می دیدم مادر بزرگ مانند دو سال پیش سلامت و قیافه بود خوشحال بودم. در واقع تنها چیزی بود که بابت تغییر نکردنش در

1. Funami

2. Kanae